

## آن گلی که در کمین خصم افتاد ...

آن شب علی پیراهن عربی ای را که مادر از مکه برایش آورده بود، تن کرد و نمازش را با همان خواند. مادر وقتی او را در جامه ی سپید دید، لحظه ای خیال کرد او در زمین نیست. او را در صف سپید پوشانی دید که لبیک گویان به آسمان می رفتند. قلبش ریخت. به خودش دلداری داد و فکر کرد از تأثیرات مراسم حج است. با این حال نتوانست تاب آورد و گفت: «علی جان، لباست را عوض کن سرما می خوری» ...

ده سال پیش از پیروزی انقلاب اسلامی زمانی که ستوان علی صیاد شیرازی افسر گمنامی در لشکر تبریز بود، تیمسار یوسفی فرمانده لشکر در میان جمعی از نظامیان گفته بود: «نام این جوان را به خاطر بسپارید. من در ناصیه او آنقدر لیاقت می بینم که اگر بخت یارش باشد و از شر حاسدان در امان بماند، روزی فرمانده نیروی زمینی ارتش ایران شود!» ... پیش بینی سرلشکر پیر سیزده سال بعد هنگامی تحقق یافت که ایران یکی از حساس ترین لحظات تاریخی خود را می گذراند ...

در تاریخ 21 فروردین ماه 1378 صیاد شیرازی، صیاد دلها شد و از شهادت روزی اش شد. این شهادت به تعبیر رهبر انقلاب مرگ تاجرانۀ است و معیاری است برای نمایش کوردلی بیش از پیش منافقان. متن زیر شرح موقعی است از شهادت صیاد شیرازی که به نقل از کتاب «در کمین گل سرخ» در ادامه می آید:

روز هیجده فروردین، مادر از حج برگشت، در فرودگاه مشهد وقتی او علی را در میان فرزندان و استقبال کنندگانش ندید، دلش به تلاطم افتاد و به جای همه ی پاسخ ها تنها پرسید: پس علی کجاست؟ علی؟

با قسم به هر چه که پیش او عزیز بود، فهماندند که علی صحیح و سالم است اگر که الان در آن جا نیست فقط به خاطر جلسه ای است که در تهران با فرماندهان عملیات ثامن الائمه دارد. اما دل مادر آرام و قرار نداشت. نگران علی بود. آیا دل مادر از چیزی خبر داشت؟

ساعتی بعد کار مادر به بیمارستان کشید. اطرافیان این را به حساب ضعف جسمانی او گذاشتند. مسیوق به سابقه بود. به همین خاطر اگر اصرار علی نبود حتی به حج هم نمی توانست برود.

نیمه های شب بود که چشم های مادر باز شد. علی بالای سرش بود. فقط شنید: «عزیز جان!» باز از هوش رفت. اما صبح که به هوش آمد، کسی متوجه اش نشد. احساس کرد حالش بهتر شده است. علی کمی آن طرف تر با دکترا دور میز نشسته بودند و صبحانه می خوردند. دلش می خواست لحظاتی سیر پسرش را نگاه کند...

آن روز حال مادر خوب شد. آن قدر خوب که تا شب به خانه برگشت. آن شب علی پیراهن عربی ای را که مادر از مکه برایش آورده بود، تن کرد و نمازش را با همان خواند. مادر وقتی او را در جامه ی سپید دید، لحظه ای خیال کرد او در زمین نیست. او را در صف سپید پوشانی دید که لبیک گویان به آسمان می رفتند. قلبش ریخت. به خودش دلداری داد و فکر کرد از تأثیرات مراسم حج است. با این حال نتوانست تاب آورد و گفت: «علی جان، لباست را عوض کن سرما می خوری.»

تا پاسی از شب، رفت و آمد بستگان طول کشید. حدود دوازده شب به مادر گفت: «عزیز، می خواهم استراحت کنم. یک ساعت دیگر بیدارم کن تا بروم حرم.»

این عادت همیشگی اش بود. مشهد که می آمد، بیش تر شب ها را تا صبح در حرم می گذراند. دست های مادر هنوز در دستش بود که در کنار بستر او خوابش برد. صدای نفس های آرامش که بلند شد، باز دلشوره به جان مادر افتاد. در دلش توفانی بود. از بستر بلند شد و بالای سر پسرش نشست. کودکی اش را به یاد می آورد که شب ها از گریه خواب نداشت.

در روز عاشورا نفسش بند آمده بوده و مادر چیزی رو به گنبد طلایی گفته بود... به سر و صورت پسر نگاه کرد و آرام اشک ریخت . وقتی به خود آمد که دو ساعت گذشته بود. نمی توانست از پسرش دل بکند . او به دل خودش ایمان داشت . همیشه حوادث را قبل از اتفاق احساس می کرد . هر بار که علی در جبهه زخمی شده بود ، او از قبل فهمیده بود .

به هر زحمتی بود از فرزندش دل کند و به آرامی او را از خواب بیدار کرد . علی وقتی به ساعتش نگاه کرد ، گفت : « عزیز چرا دیر بیدارم کردی ؟ »

عزیز چه می توانست بگوید؟ تنها گفت: «خیلی خسته ای. دلم نیامد.»

علی آن شب همراه خواهر بزرگش که از دره گز آمده بود ، به حرم رفت. این که در آن شب در آن جا چه گذشت و علی چه گفت و چه شنید، تنها خدا می داند و بس . اما همان شب در تهران ، خیابان دیباجی ، همسایگان او ، چند مورد رفت و آمد مشکوک دیده بودند . پیکانی در آن نیمه شب چند بار طول خیابان را پیموده بود . رفتگر شهرداری را دیده بودند که ناشیانه خیابان را جارو می کرده و حرکات و نگاه هایش غیر عادی بوده و...

اما در مشهد ، علی هنگامی از حرم برگشت که آفتاب صبح جمعه تابیده بود . او سر راهش نان سنگک و پنیر و خامه گرفته بود. مانند همیشه خود بساط صبحانه را پهن کرده و بعد پدر و مادرش را دعوت به صبحانه کرده بود. بعد گویی که عجله داشته باشد ، به سراغ بستگانش رفته بود و تا ظهر به خانه ی اغلب آن ها سرکشیده بود . حتی آن ها می گویند انگار از سرنوشت خود خبر داشته که آن ها را نسبت به انجام فرایض دینی و وظایف فردی و اجتماعی شان سفارش می کرده است.

سرانجام حدود ظهر به سوی تهران پرواز کرد .

صبح شنبه 21 فروردین، وقتی که او فرازهای آخر دعای عهد را زمزمه می کرد ، مقابل خانه اش منافقی در لباس خدمتگزار در کمین او نشسته بود. در سازمان آن ها سرلشگر علی صیاد شیرازی لابد به خاطر جانبازی هایش در راه دفاع از استقلال ایران به اعدام محکوم شده بود!

اکنون رهبران سازمان مُصر بودند مأموریت نا تمام فروردین 61 را تمام کنند.

سرانجام لحظه ی موعود فرا رسید. ساعت 6:45 در باز شد و ماشین تیمسار بیرون آمد. او منتظر ماند تا فرزندش مهدی در پارکینگ را ببندد و به او برسد . معمولاً سر راهش او را هم به مدرسه می رساند ...

ادامه ی ماجرا را پلیس چنین گزارش داد:

«... مهاجم ناشناس در پوشش کارگر رفتگر به محض خروج امیر صیاد شیرازی از منزل و در حال سوار شدن به اتومبیل خود ، به وی نزدیک شد. تیمسار شیرازی وقتی متوجه آن مرد رفتگرنا شد ، منتظر ماند تا او خواسته اش را بیان کند.

مرد مهاجم پاکت نامه ای را به دست تیمسار صیاد شیرازی داد تا آن را بخواند. تیمسار در حال بازکردن پاکت بود که ناگهان مرد ناشناس با سلاح خودکاری که پنهان کرده بود وی را هدف چند گلوله از ناحیه ی سر ، سینه و شکم قرار داد و از محل حادثه گریخت . براساس اظهارات شاهدان ، مهاجم فراری پس از تیراندازی به طرف خودروی پیکان که در فاصله ی چند متری منزل تیمسار صیاد شیرازی توقف کرده بود ، دوید و به کمک همدست خود از محل گریخت...

پیکر غرق به خون تیمسار صیاد شیرازی ابتدا به بیمارستان فرهنگیان و سپس به بیمارستان 505 ارتش منتقل شد اما سر انجام بر اثر شدت جراحت به شهادت رسید...»

و اما خبر شهادت سرلشگر علی صیاد شیرازی همه ی ایران را تکان داد. ملت ، به سوگ نشست . پرچم های سیاه بر سر در

مساجد آویخته شد. در همه ی شهر ها و روستا ها به نام شهید علی صیاد شیرازی مراسم برپا شد.

صبح روز 22 فروردین ، مردم تهران به نمایندگی از همه ی ایران ، سیاه پوش و مغموم به خیابان ریختند تا قهرمان سال های نبرد را تشییع کنند. ابتدا رهبر انقلاب در ستاد کل نیروهای مسلح بر تابوت فاتحه خواند ، سپس بر سر جنازه یار دیرین خود نشست و بوسه بر تابوت او نهاد...

آن گاه ، نم باران بود. توفان بود و سیل خلاق. در آن دریای مواج انسان های متلاطم تنها عکس او بود که هم چنان آرام بود. گویی به ملت می گفت: من باز خواهم گشت ، باز خواهم گشت سرافراز ، دریغ برای چه ؟ من باز خواهم گشت هم چنان در لباس سربازی ، هنوز کار من تمام نشده است !

...فأخرجني من قبري مؤتزرأ كفني ، شاهراً سيفي ، مجرداً قناتي ، مليياً دعوة الداعي

آن گلی که در کمین خصم افتاد ، آخرین سرخ گل خون آلود نبود!

روحش شاد و راهش پر رهرو باد